

خاطراتی از پدرم. گولومان. ترجمه سعید فیروزآبادی

۱۵۷ زمانی همسریاکوب و اسرمان^۱ که نویسنده مشهوری بود، و اکنون نامش به فراموشی سپرده شده است، کتابی درباره شوهرش منتشر ساخت و واسرمان در نامه ای به پدرم نوشت: «انتشار کتابی به قلم یک زن درباره شوهرش کار جدیدی است، اما چندان جالب به نظر نمی رسد.» حال من نیز امیدوارم که شما به قیاس آنچه واسرمان گفته است، این سخنرانی و سخنران آن را چنین مپندارید. کتابی درباره توماس مان منتشر نشده است که من اکنون بخش هایی از آن را برای شما بخوانم، حتا تفسیر خوبی هم هنوز بر آثار او ننوشته اند، هر چند منتقدان خوبی اکنون مشغول این کار هستند. اما من بیشتر دوست دارم که به ذکر چند خاطره خوب و هر چند شخصی در این زمینه بپردازم.

پدرم بسیار وظیفه شناس بود و پشتکار فراوانی داشت. او رمان بزرگ بودنبروک^۲ها را نگاشته است و برخی از بخش های این اثر در آثار بعدی او نیز تکرار شده است. حتا در گفتگوهایش نیز با میل و رغبت فراوانی به این اثر اشاره می کرد. در خاطراتم پیوسته افرادی را که هرگز ندیده ام، ولی از داستان های پدرم می شناسم، با کسانی که در کودکی گاهی به خانه مامی آمدند، اشتباه می گیرم.



برای مثال ارنست فون پُسارت آرا هرگز ندیده‌ام، اما براساس تعریف‌های پدر، گویی او را دیده و صدایش را شنیده‌ام. پُسارت به پدر و بسیاری از دوستداران جوان خود گفته بود: «مرا با عنوان پرطمطراق ابله صدا نکنید، خیلی ساده به من بگویید: عالیجناب، جناب ژنرال دکتر شهسوار ارنست فون پُسارت!»

پدرم در تقلید رفتار دیگران استعداد فراوانی داشت و همیشه از دیدار کسانی که به این هنر مسلط بودند و اصولاً در زمینه نمایش فعالیت می‌کردند، خوشحال می‌شد. فکر می‌کنم که این حس، عجبین شده با سرشت نویسنده‌گی او بود. خوشحالی حاصل از تماشای تئاتر و حس مشارکت در آن (لحظه‌ای به یاد داستان کروئ نیرنگ باز بیافتیم)، تماشای دقیق غریبه‌ها و توصیف دقیق حالات و مشاهدات که در آثار پدرم بارها تکرار می‌شود و تازه شیوه داستان‌سرایی او که فقط به روایت داستان نمی‌پرداخت و به جنبه نمایشی و تجسم صحنه‌ها نیز توجه داشت، خود نشان از همین مطلب است. شخصیت‌های تاریخی همچون پادشاهانی که او مشاهده کرده بود، نیز از این جمله هستند. علاوه بر آنچه یاد شد، باید از درک مفاهیم تاریخی که خاص او بود، نیز یاد کنیم. در نوجوانی، یعنی یازده یا حداکثر دوازده ساله بوده است که در شهر لوبک امپراتور پیر، ویلهلم اول را حین سفر می‌بیند. فکر می‌کنم ویلهلم در راه سفر به هامبورگ بوده و در واگن اختصاصی خود به پشت پنجره آمده است. شاگرد مدرسه‌ای‌ها را به آنجا آورده بودند تا از پادشاه استقبال کنند، پدرم نیز در میان آنان بوده است. توصیفی که پدرم از این پادشاه پیرارایه می‌کند، فراموش ناشدنی است. پدرم می‌گفت ویلهلم در واگن خود بود و پشت سرش پزشک مخصوص او ایستاده بود تا در صورت نیاز وارد عمل شود. انگشتان پیر و گونه‌های فرو افتاده، حتا گفتگویی که امپراتور انجام می‌دهد، در خاطرات پدر آمده است. ظاهراً فقط صحبت از جنگ بوده و ویلهلم می‌خواسته است بداند که اشراف زاده‌ای که آنجا بوده و با او صحبت می‌کرده، در کدام نبرد، نشان افتخار خود را



دریافت کرده است. بارها از زبان پدر توصیف این صحنه را شنیده‌ام.

حتانوه این امپراتور، یعنی ویلهلم دوم را نیز من ندیده‌ام، اما با یادآوری توصیف و تصورات پدر فکرمی‌کنم که او را دیده باشم. این یکی را او چندین بار با دقت تماشا کرده بود، بخصوص در تئاتری در مونیخ و حین سخنرانی پروفسور دلپچ^۳ که فرضیه او درباره ارتباط بین انجیل و بابل باعث مشاجرات و مقالات فراوانی در سال ۱۹۰۰ شد و به این ترتیب نظر بسیاری را به خود جلب کرد. ویلهلم در لژ مخصوص خود نشسته و همچون طاووسی خود را آراسته بود که البته در پس زمینه لباس سیاه و نقره‌ای آجودان پشت سرش بیشتر به چشم می‌آمد و همان گونه که دوست داشت با سایر تماشاچیان هم صحبت می‌کرد. درست در لحظه‌ای نامناسب فکر کرده بود که سخنرانی تمام شده است و شروع به کف زدن کرده بود. پروفسور تعظیمی به او کرده و به سخنرانی خود ادامه داده بود و این رفتار سبب پریشانی ظاهر امپراتور شده بود و با تبسمی بر لب، چینی به پیشانی خود انداخته و سرش را به این سو و آن سو تکان داده و سبیل منحصر به فرد خود را تاب داده بود. آن جور که پدر حرکات او را تقلید می‌کرد، گویی من نیز او را دیده‌ام. بعد هم می‌گفت: «مرد جالبی نبود!» اما روزی که پدر پس از تماشای فیلمی در سینما به خانه آمد و در آن فیلم حکمرانان بعدی آلمان را دید، گفت: «صد رحمت به ویلهلم، اینها دیگر چه کسانی هستند!»

درباره شیوه کار پدرم چند مطلبی نوشته شده است. خودش هم در این زمینه مطالبی نوشته است. تا اواخر عمرش نگارش داستانی را که بسیار دوست داشت، فقط صبح‌ها پی می‌گرفت. بعد از ظهرها به اصطلاح خودش به چرندیات می‌پرداخت، منظورم نامه‌ها و پاسخ به سوالاتی است که مردم از او می‌پرسیدند و خود این کار را «ضروریات روزمره زندگی» می‌نامید. هیچ‌گاه در انتخاب کتاب بعدی خود تردید نداشت و به دنبال موضوع نمی‌گشت و بیشتر موضوعات خود به خود در ذهنش شکل می‌گرفتند.



به یکی از کارشناسان منطقه راین لند که از او پرسیده بود، چگونه توانسته است خانواده قدیمی کرول را تا این حد واقعی در ذهن خود مجسم کند، چنین پاسخ داده بود: «آه، نیم ساعتی با این خانواده سوار کشتی روی رود راین بودم و به تماشای آن پرداختم.»

حتا در سال ۱۹۰۰ آخرین آثار او دکتر فاستوس و فلیکس کرول را در ذهن خود آماده داشت. تنها مسئله مطرح در ذهن او این بود که در چه زمانی

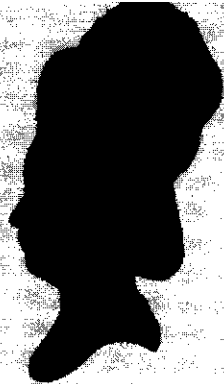
فرصت آن را خواهد یافت، این اندیشه هاراری کاغذ بیاورد. بی شک به همه طرح هایی که در ذهن داشت، جامه عمل نپوشانید، اما هر اثری که می نگاشت حاصل طرح های جوانی او بود که یکی پس از دیگری شکل می گرفت. پیش از آنکه داستانی بنویسد، به مطالعه می پرداخت و حین نگارش نیز چنین می کرد، اما (دقیقاً به نظر من همین نکته است که تفاوت بین هنرمند و دانشمند را مشخص می کند) به مطالعه ادامه می داد و فقط آنچه را که برای داستان خود به آن نیاز داشت، برمی گزید و بعدها هم فراموش می کرد که از چه مطالبی بهره جسته است. در نامه ای نوشته است: «برای نگارش کوه جادو چند اثری خواندم، اما من عادت دارم که این آثار و حتماً اطلاعاتی را که از آنها کسب کرده ام، به فراموشی می سپارم و گویی که دیگر نمی خواهم در آن باره مطلبی بشنوم یا آنها را از حافظه خود پس می زنم.»

این هنرمند است که این گونه از آموخته های خود برای نیل به هدف بهره می جوید و دانشمند واقعی یا پژوهشگر درباره آموخته های خود چنین سخن نمی گوید. در واقع خیلی هم به مطالعات طولانی و خواندن آثار دیگران نیازی نبود، باقی مطلب را خودش الهام می گرفت و این الهامات بیشتر اثر را به خود اختصاص می داد. شاهزاده هاینریش کوچک در زمان اعلیحضرت آن چنان از این مطلب شادمان می شود که پس از سخنرانی او به مناسبت جشن تأسیس شهر گریمبورگ دیگر به کسی اجازه نمی دهد تا از او سوال کند، زیرا نمی داند چه نکته

دیگری باید درباره شهر گرمیورگ بگوید. روزی پدرم به شوخی می گفت که خودش نیز حس مشابهی همچون این شخصیت داستانی دارد و از آنچه در آثارش نگاشته است، مطلب بیشتری نمی داند و نباید از او در این باره سوال کنند یا به بررسی آثارش بپردازند.

معلوم است که می دانستیم مشغول نگارش چه داستانی است، اما هیچ وقت صحبتی از داستان و جزئیات آن به میان نمی آورد. گویی در دو جهان کاملاً مجزا از هم زندگی می کرد، یکی از این دو، دنیای نویسندگی بود که برایش مهمتر از هر موضوع دیگر، حتا سیاست بود، هر چند سیاست او را با آن حساسیت خاص خودش به فعالیت های دیگری وامی داشت. در کودکی نمی دانستم که چرا تا این حد خسته و بانگاهی غریب از اتاق کارش بیرون می آید. اگر کارش پیش می رفت، با پریشانی فراوان موضوع را برای اطرافیان خود تعریف می کرد. گاهی به گونه ای عجیب می فهمیدیم که چه اثری را در آن زمان می نگارد. شبی در سالهای دهه سی میلادی در کوسناخت نزدیک زوریخ دوبچه گریه به خانه ما پناه آوردند و ما هر دو را نزد خود نگه داشتیم، اما نمی دانستیم چه اسمی روی آنها بگذاریم. پیشنهادهای مختلفی شد، اما پدرم ناگهان دو اسم را بر زبان آورد، منظورم آگوست و فردیناند است. این کار در آن زمان از نظر من کمی عجیب و غریب بود، اما بعدها دو شخصیت اصلی رمان پدر درباره گوته، لوته در وایمار همین اسامی را داشتند.

زمانی که شاگرد دبیرستانی بودم، از من خواست تا عکس یکی از همکلاسی هایم را برایش بیاورم که حین آمدن به مدرسه نظر او را به خود جلب کرده بود. این همکلاسی پسرکی اهل اسپانیا بود که امروز تاجر موفقی است و می کوشد رابطه اقتصادی بین آلمان و اسپانیا را بهتر کند. اول نفهمیدم که چرا پدر چنین درخواستی کرده است، اما بعد معلوم شد که عکسهای پسرک را برای تجسم تصویر حضرت یوسف در رمان بزرگ خودش می خواسته و به تصویر چنین چهره ای که فقط یک بار گذراد در مدرسه دیده بود، نیاز داشته است تا بتواند دقیق تر به بررسی ویژگی های ظاهری آن بپردازد. به ندرت نیازه چنین کارهایی برای تقویت قدرت حافظه داشت. همه می دانند که شخصیت های داستانهای او کمتر ساخته ذهن خودش بودند و در بیشتر موارد آنها را پیدا می کرد و بر اساس زندگی آنان آثار خود را می نگاشت. به یکی از کارشناسان منطقہ راین لند که از او پرسیده بود، چگونه توانسته است خانواده قدیمی کرول را تا این حد واقعی در ذهن خود مجسم کند، چنین پاسخ داده بود: «آه، نیم ساعتی با این خانواده سوار کشتی روی رود راین بودم و به تماشای آن پرداختم.» اگر با افرادی که آنان را



بشت این تصویر، گونه نوشته است: شب بخیر لونه! تصویری الهام بخش در نگارش داستان لونه در و ایمار.

اغلب نامه‌هایی دوستانه می‌نگاشت و بعد هم از همین نوشته‌ها در تبلیغات بنگاههای انتشاراتی استفاده می‌شد و به این ترتیب این کار باعث شد که به پدرم عنوان منتقد ضعیف را بدهند. نیک نفسی او مانع آن می‌شد که به انتقاد تند از دیگران بپردازد. تنها از خودش انتقاد می‌کرد و توقع زیادی داشت.

۱۶۲

به عنوان شخصیت برمی‌گزید، آشنایی نزدیکی داشت، اغلب اسامی را حفظ می‌کرد، یعنی از همان اسامی استفاده می‌کرد، زیرا عقیده داشت اسامی و شخصیت انسان‌ها به گونه‌ای خاص با هم عجین می‌شوند. مثلاً اسامی برن در کوه جادو یا بازیگر درباری هر تسلسل در داستان آشفستگی و رنج زودرس دقیقاً هم آوا و مشابه اسامی افرادی انتخاب شده بود که در زندگی واقعی خود می‌شناخت و همین جزئیات سبب می‌شد که رابطه بین الگوی انتخاب شده و شخصیت داستان که بر لب خوانندگان آشنا با آثار او تبسمی را پدید می‌آورد، در این آثار نادیده گرفته شود. با این همه با شور فراوان و وجدانی آرام هرگونه ارتباط بین افراد واقعی با قهرمانان داستانش را انکار می‌کرد، زیرا خود را واقع‌گرا یا ناتورالیست و یا پیرو یکی از مکاتبی نمی‌دانست که مجبور باشد همچون نویسندگان داستانهایی پر رمز و راز به شرح و تفسیر اثر خود بپردازد. در اصل می‌شود گفت که حس می‌کرد، قصه‌گویی بیش نیست. هر که در قلمرو هنری آثارش مطرح می‌شد، از دیدگاهش فردی مستقل بود که ماهیت آن فرد با واقعیت صرف تفاوت داشت و اگر فردی که شخصیت داستان را با تجسم رفتار او انتخاب کرده بود، به درستی می‌فهمید که هدف چه بوده است، هیچ‌گاه از این موضوع گله نمی‌کرد. در نخستین رمان، یعنی بودنیروک‌ها احتمالاً هیچ‌یک از شخصیت‌ها، به استثناء پرماندراهل بایرن ساخته و پرداخته صرف خیالات او نبودند. دومین همسر تونی بودنیروک، عمه الیزابت، (که او را می‌شناختم) بایرنی نبود، بلکه شوایی و اهل اسلینگن در کنار رود نکار بود. اما عنوان این اثر بودنیروک‌ها را خودش تغییر داده بود، نام بودنیروک را از کتابی از فونتانو گرفته بود و در آن زمان احترام زیادی برای این نویسنده آلمانی قایل می‌شد و بسیار او را دوست می‌داشت. زمانی که پدرم شروع به نوشتن این رمان کرد، تئودور فونتانو هنوز زنده بود. در داستان افی بریست یکی از شخصیت‌های بودنیروک باز هم مشاهده می‌شود که البته این بار فقط نقش بسیار کوتاهی را بر عهده دارد.

پدرم در آثار بعدی و آخرین آثارش بیشتر از آثار اولیه خود به خیالپردازی پرداخته است و در واقع کمتر به موضوعات و تأثیرات بیرونی نیاز داشته است. بقیه داستان‌ها، یعنی اصل مطالب حاصل اندیشه‌های اوست و همچون زولا که پیش از نوشتن داستانی درباره کارگران معدن چند ماهی نزد آنان زندگی می‌کرد و یا ویکی باوم^۶ که پیش از نگارش رمان انسانها در هتل چند ماهی به عنوان خدمتگزار هتل کاری کرد، نیاز به چنین مقدماتی نداشت. چنین کارهایی از دیدگاه پدرم رنج‌آور و در عین حال مضحک بود. او هیچ‌گاه ناتورالیست نبود و فقط نگاهی موشکافانه از دور برایش کافی می‌نمود.

در رمان کوتاه و جالبش اعلیحضرت به توصیف دربار اشراف زاده‌ای می‌پردازد. به احتمال زیاد یک ساعتی در چنین درباری بوده است و از دور به مشاهده اشراف زاده‌ای آلمانی پرداخته و کار دیگری نکرده است. سایر مطالب بی‌شک حاصل اندیشه و الهام خود اوست. پس از آنکه داستانش را تمام کرد، به دیداری یکی از همکلاسی‌های گذشته خود که خزانه دار دربار و ایماز بود، رفت. از وایماز نامه‌ای فرستاد و در آن تا آنجا که به یاد دارم، چنین نوشته بود: «همه اشیا و اوضاع تقریباً همانی است که در داستان خود نوشته‌ام. اما خوشحالم که حال، یعنی پس از نگارش این اثر می‌بینم که نیازی نبوده است تا تصورات ذهنی و حدس و گمانهایم را بیهوده با مشاهده چنین مکانی پیش از نگارش داستان تغییر می‌دادم.» به همین دلیل هم فکر می‌کنم این ادعای من مبنی بر اینکه او قصه گو بوده و ناتورالیست یا واقعگرا نبوده است، درست باشد. جهان داستانهای او جهانی دیگر بود که خود شاعرانه آن را در ذهن خود می‌آفرید و با جهان واقعی که تصاویری از آن را در ذهن خود ثبت می‌کرد، تفاوت داشت. اما این مسئله که کدامیک از شخصیت‌های داستانهای او واقعاً وجود داشته و کدامیک از این شخصیت‌ها را بر اساس الگوهای مختلف طراحی کرده و کدامیک حاصل تخیل اوست، به نظرش امری بسیار غیر هنرمندانه و نشانی از درک نادرست از هنر بود.

گونه در دست و تنش سالگی، تصویری که در دست گونه است، سایه‌ای از معشوقه اش نونه است.



خود درباره آثارش قضاوت‌های گوناگونی می‌کرد. گاهی می‌گفت که تنها نخستین کتابش، بودنبروک^۷، برای همیشه در یادها خواهد ماند. اما این گفته ناشی از خلقت و خوی گاهی غمزده او بود و به هیچ وجه به نظر نمی‌آمد نظر نهایی او باشد. بخصوص داستان مرگ در وینز را دوست داشت و به رمان کوچک و

شادی بخش خود اعلیحضرت نیز بسیار علاقه مند بود. به مهمترین و جسورانه ترین و آخرین اثر خود که برای نگارش آن به اراده ای فوق العاده نیاز داشت، یعنی داستان برگرفته از عهد عتیق، یوسف و برادرانش عشقی خاص می ورزید و متأسفانه این اثر هنوز هم در آلمان کمتر از سایر آثار او مطرح شده است.

درباره آثارش صحبتی نمی کرد، اما هر وقت که بخشی از اثرش را تمام می کرد، دوست داشت شب آن را با مهارت خاص خودش برای ما بخواند. هر وقت صحنه ای را همچون صحنه بازرسی در داستان فلیکس کرول که بعدها منتشر و مشهور شد، می خواند از شدت خنده نقش بر زمین می شدیم و او هم با ما می خندید. گاهی جوانتر که بود، شعر هم برای ما می خواند، اما فقط شعرهای مضحک می خواند و در بین این اشعار خیری از شعرهای جدی و زیبا که در حفظ استواری روحش اهمیت فراوانی داشتند، نبود. مجموعه ای از داستانهای منظوم و پندنامه هایی متعلق به سده های هجدهم و نوزدهم داشتیم که عنوانش وقتی پدر بزرگ مادر بزرگ را به زنی گرفت بود و از خواندنش سیر نمی شد و با صدای بلند این اشعار را برای ما می خواند. در آن بین مثلاً داستان آموزنده فريتس ناخنک زن هم بود که روزی به جای شکر، پودر آرسنیک خورده بود یا داستان آن مردی که سی سال در جزیره ای زندگی و از پسرانش در آنجا نگهداری کرد، اما متأسفانه چون سختگیری کافی را نمی کرد، روزی پسرانش قایقی را بدون اجازه برداشتند و به دریا رفتند و غرق شدند. در نتیجه چنین پندی نصیب ما می شد: «به حرف پدر و مادرتان گوش بدهید!»

در جوانی شعرهایی هم گفته بود، ولی بعدها گاهی چند بیتی در تقدیم اثری به کسی می سرود. در بین داستانهایش گاهی نشانی از همین حس شاعرانه را می بینیم. در جوانی به احتمال زیاد بیشتر حالتی غمناک داشته است، زیرا نخستین اثرش بودنبروک ها و بعد تونیو کروگر نشانه ای از همین وضعیت روحی است، اما بعدها شجاعت بیشتری یافت و به آثارش طنز نیز افزوده شد. همراه با برادر بزرگش، هاینریش مان، که او نیز نویسنده بزرگی شد، کتابچه ای همراه با نقاشی و شعر تهیه کرد و آن را به مناسبت جشن بلوغ خواهرش به او هدیه داد. بهترین بخش کتاب طراحیهای آن بود که به سبک موزه سیمپلی سیموس مونیخ آنها را کشیده بودند، زیرا در آن زمان تازه این موزه تأسیس شده بود. بخشی از یکی از اشعار هزل گونه این اثر را هنوز در خاطر دارم. عنوان این بخش بارون تویاس بود:

بارون تویاس رفت تو تختخواب

اما یک دفعه حالش شد خراب
با ترس و لرز گوش داد به تالار
شنید یک صدا، آن سمت دیوار.

بارون تویاس که نبود ترسو
راه افتاد و رفتش به آن سو
دید که یکی زل زده بهش وسط تالار
بهش می گفت: «آهای، منم مادر بزرگ!»

بارون تویاس افتاد روزمین
زیانش هم بند آمده، بیا و ببین
اما عکس مادر بزرگ از توقاب
نگاهش می کرد با آب و تاب

صبح آمدند آدهما

دیدند افتاده تنها

با سختی و بدبختی بیدارش کردند

اما سر ظهر افتاد و مرد و مورچه هایک لقمه خامش کردند.

پروکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

متأسفانه این کتاب بعدها گم شد. شاید کسی در آلمان یا جایی دیگر این کتاب را در اختیار داشته باشد، اما هر که این کتابچه را در اختیار دارد، سخنی به میان نمی آورد، شاید هم اصلاً نمی داند که چه اثر باارزشی را پنهان داشته است.

معمولاً پدرم خیلی اهل بحث و جدل نبود، تفاوتی نمی کرد که بحث بین اعضاء خانواده باشد یا گفتگویی با میهمانان، اما همیشه با خود در حال بحث و جدل بود و این وضعیت را اخلاقانه در آثارش توصیف می کرد. عقیده های تعصب آلود و نظریات خشک شخصی باعث تشویش خاطر او می شد و اصولاً همان گونه که در روحياتش می توان سراغ گرفت، می دانست که مردم عقاید گوناگونی دارند که همگی محترم است.

مقاله‌ای درباره فریدریش کبیر، پادشاه پروس، نیز نگاشته است و در آن بخش از مقاله که مسئله تهاجمی یا تدافعی بودن جنگ هفت ساله مطرح می‌شود، چنین می‌نویسد: «صحبت‌های متناقضی در این باره می‌شود. اگر از من بپرسند، دوست دارم سکوت اختیار کنم، زیرا حسی از درونم ندایم دهد که حاصل جنگ و جدل بر سر عقاید گوناگون در عالم پس از مرگ نیز سکوت است.» و این سکوت در برابر زندگی و رفتارهای دیگران به طنز جلوه‌ای دیگر می‌بخشد.

در داستان مختصر و شاعرانه آقاو سگش چند جمله‌ای وجود دارد که نشانگر تأثیر بحث‌های مطرح شده در زمان جنگ جهانی اول بر پدر است. در این اثر آمده است: «شاید میهمانان در خانه بودند. حال رفته‌اند، خسته و دل‌آزرده از بحث‌ها، تنها در چهار دیواری خود مانده‌ایم و در فضای تنگ اتاق هنوز هم می‌شود نفس غریبه‌ها را حس کرد. بهتر است بیرون بروم و کمی در خیابان گلرت یا اشتیتر پرسه بزنم و نفسی تازه کنم. به آسمان نگاه می‌کنم و به تماشای ژرفای برگ‌های ظریف و نرم درختان می‌پردازم. آرامش اعصاب می‌یابم و روحم دوباره سکوت و حالت جدی خود را بازیابیابد.»

پدرم به سکوت و حالتی جدی در زندگی و کار خود نیاز داشت. روزی در مقاله‌ای این پرسش را مطرح کرد: «بهترین حال و هوا برای نویسندگی چیست؟» و خودش چنین پاسخ

نوماس مان، پشت میز کارش در کالیفرنیا.



داد: «حال و هوای خوب یعنی خوب خوابیدن، کتابهای خوب خواندن و هوای خوب تنفس کردن و اندکی از مردمان خوب و آرامش را در پیرامون خود یافتن.»

صبر و شکیبایی آن را نداشت که در مدتی معین کاری را به انجام برساند. حتا در ذهنش نیز نمی‌گنجید که در حال مستی به نگارش آثار خود بپردازد. فقط یک بار در زندگیش (تا آنجا که من خبر دارم) اثری را که مهلت اندکی برای نگارش آن داشت، یک شبه بانوشیدن یک شیشه شامپاین تا صبح به پایان رساند. این اثر داستانی در بزرگداشت یکصدمین سالگرد مرگ فریدریش شیلر بود که با عنوان نوول شیلر تا صبح روز بعد باید تحویل داده می‌شد. پنجاه سال بعد، به مناسبت یکصد و پنجاهمین سالگرد مرگ شیلر باز هم با شادکامی فراوان اثر دیگری نگاشت.

۱۶۷

هر شب خواندن کتابهای خوب جزئی از کار او و حال و هوای مناسب برای نگارش آثارش بود. پیوسته به مطالعه مجدد آثار استادان خود، شاعران دوره کلاسیک آلمان و به ویژه گوته می‌پرداخت و با آثار این نویسنده انس و الفتی خاص داشت. به سراغ آثار تولستوی، داستایوفسکی، فلوربر، دیکنز و تا کرای^۷، فونتانه، گوتفرد کلر^۸ و دیگران نیز می‌رفت. گاهی هم آثار منتشر شده جدید را می‌خواند، اما این کار را از روی حس و وظیفه‌شناسی انجام می‌داد، زیرا این آثار را برای او می‌فرستادند و او نیز از سر نیک نفسی مطلبی برای تشویق این نویسندگان می‌نوشت. ولی این آثار در آگاهی و معلومات او نقشی نداشت. برای کتابهایی که برایش می‌فرستادند و آنها را راه ارتباطی با مردم می‌خواند، اغلب نامه‌هایی دوستانه می‌نگاشت و بعد هم از همین نوشته‌ها در تبلیغات بنگاههای انتشاراتی استفاده می‌شد و به این ترتیب این کار باعث شد که به پدرم عنوان منتقد ضعیف را بدهند. پدرم اهل انتقاد نبود و نیک نفسی او مانع آن می‌شد که به انتقاد تند از دیگران بپردازد. تنها از خودش انتقاد می‌کرد و توقع زیادی داشت.

در کسوت هنرمند همیشه جسور و نوآور بود، اما شیوه زندگی محافظه‌کارانه‌ای داشت و پیوسته به دامن گذشته‌های شیرین خاطرات خود بازمی‌گشت. عادهای روزانه او نیز، همچون پیاده روی نشان از محافظه‌کاری داشت، زیرا همیشه در مسیری مشخص راه می‌رفت که خودش نام آن را ریل حرکت خود گذاشته بود. ۱۹۱۴ که خانه‌ای در مونیخ می‌ساخت، فکر می‌کرد که در آنجا تا پایان عمر زندگی خواهد کرد، اما مهاجرت او در سال ۱۹۳۳ بر او تأثیری تکان‌دهنده داشت و من در اینجا قصد بازگویی این بخش تلخ از زندگی او را ندارم. با آنکه چهار بار در طی دوره تبعید (سوئیس، شرق آمریکا، غرب آمریکا و دوباره



اگر از من بپرسند، دوست دارم سکوت اختیار کنم. زیرا حسی از درونم ندا می دهد که حاصل جنگ و جدل بر سر عقاید گوناگون در عالم پس از مرگ نیز سکوت است. و این سکوت در برابر زندگی و رفتارهای دیگران به طنز جلوه ای دیگر می بخشد.

سوئیس (محل زندگی خود را تغییر داد، پیوسته در خانه ای ویلایی در نزدیکی شهر زندگی می کرد و بلافاصله میز کارش با آن تصاویر همیشگی و مجسمه ها را با همان شکل یکسان در خانه جدید می چید، درست همان گونه که امروز در

موزه توماس مان در زوریخ نیز می توان دید. با اراده ای قوی می کوشید که به هستی خود، کارش، علیرغم تمامی آن دورانهای وحشتناک ادامه دهد. در تمامی این سالها هیچ گاه غصه نان نداشت، هر چند گاهی ناچار بود به این مسئله هم توجه کند. نمی دانست که چقدر ثروت داشت و آیا اصلاً ثروتی داشت یا خیر. اگر مادرم به مسافرت می رفت، بی شک مجبور می شد از کسی پول قرض کند، زیرا نمی دانست که پولش در کدام بانک است. هیچ گاه موضوعات آثارش را با هدف فروش بیشتر نمی نگاشت. بهترین مثال این موضوع نگارش رمان گوته در آمریکا بود، زیرا همه می دانستند که آمریکایی ها از گوته خوششان نمی آید و به هیچ وجه این کتاب در آمریکا به فروش نمی رسد. شاید به این شیوه رفتار او عنوان مصالحه ناپذیر یا درستکارانه بدهند. اگر چنین باشد، خودش هم نمی دانست، زیرا هیچ گاه در زمینه مادی مشکل حادی نداشت.

برای استراحت و تمدد اعصاب و تلطیف روح خود به موسیقی نیاز داشت. می گویند در جوانی خوب ویلن می زده و قطعاتی هم خودش می ساخته و با پیانو می نواخته است. اما بعدها که گرامافون به خانه ها راه یافت، از این دستگاه راحت برای رفع نیاز خود به موسیقی استفاده می کرد. بیش از همه به آثار واگنر علاقه داشت و چند مقاله ای هم درباره این موسیقی دان

نگاشته بود، بعد دورهٔ رمانتیک آلمان بخصوص ترانه‌ها، یعنی تلفیق شعر و موسیقی را دوست داشت که برایش آشنا بود و به ویژه به اشعار گوته و ایشندورف^۹ علاقه داشت. از معاشرت با دیگران تا آن حد که باعث آرامش او می‌شد، خوشش می‌آمد و از آمدن و شد با افراد جدید همان گونه که خودش می‌گفت زحمت زیادی، خودداری می‌کرد. از ملاقات چارلی چاپلین یا امیل جانینگز^{۱۰} و یا اصولاً چنین میهمانانی که اهل شوخی و لطیفه بودند، بسیار خوشحال می‌شد و همیشه تشکر می‌کرد. برای میهمانانی که حوصله‌اش را سر می‌بردند یا بیهوده خسته‌اش می‌کردند، صفحه‌های گرامافون می‌گذاشت و در عین حال از چشمان آنان خواسته‌هایشان را حدس می‌زد. امکان داشت که این شیوه میهمان‌نوازی او برخی از دوستان و از جمله جوانان رادلسرد کند. جوان دانشجوی آمریکایی که چندباری همراه من به ملاقات پدر آمده بود، چنین گله می‌کرد: «چرا هیچ وقت حرفهای عمیق نمی‌زند؟» این سخنان عمیق نهفته در آثارش بود و برای کسانی که اندکی حساس بودند، در تأثیر شخصیت او این ژرفا را می‌یافتند و نه در گفتگوهایش. صحبت از مسایل ژرف و دادن پند و اندرز را امری بیهوده می‌پنداشت. اما آنانی که به ملاقات این نویسندهٔ مشهور می‌آمدند، دقیقاً در پی چنین سخنانی بودند و پدر نیز بیشتر دوست داشت تا با آنان صحبت‌های عادی کند. روزی پدرم با غرور و در عین حال با صداقتی که شک نسبت به آثارش را پدید می‌آورد، دربارهٔ گره‌ارت هاوپتمان^{۱۱} گفته بود: «او تنها کسی بود که آثارش با من برابر و همسنگ است.» منظورش احتمالاً این بوده است که هاوپتمان تنها نویسندهٔ آلمانی است که در عرصهٔ سخن با او برابری می‌کند. در عین حال این معنی را هم می‌دهد که او برادران گریم و کلینهایر و اشتتر و دیگر همکارانش را همسان با خود نمی‌داند. فکر نمی‌کنم خود را برتر از هوفمنستال یا هرمان هسه می‌دانست، شاید حتی بالاتر از یاکوب و اسرمان هم نمی‌دانست و می‌گفت که سبک زندگی و هنر او از گونه‌ای دیگر است.

همهٔ این بزرگان کم و بیش به خانهٔ ما در خیابان پوشینگ مونیخ می‌آمدند. در مجموع خانهٔ ما همیشه آکنده از احترام، محبت و درک متقابل و حتا دوستی صمیمی بین آنان بود و به هیچ وجه نشانی از عدم اعتماد یا رقابت مطرح نبود. این نویسندگان آثار مهمی را پدید آورده بودند و هریک ویژگی‌های خاص خود را





خانواده‌مان در مونیخ، ۱۹۳۲.

داشتند و به هیچ روی امکان نداشت که تهدیدی برای فعالیت نویسنده دیگر باشند. در عین حال تا آنجا که به یاد دارم، خیلی هم درباره آثار، طرحها و نگرانیهای خود با هم صحبت نمی کردند. در این گونه همشینی‌ها از کار خود

پدرم همچون گوته می توانست بگوید: «از پدرم شکل ظاهری و راه و رسم زندگی را به ارث برده‌ام.» ولی همیشه خود را تاجرزاده می دانست و زمانی در نامه‌ای با غرور خاص نوشته بود: «به عنوان تاجرزاده به کیفیت کار بسیار اعتقاد دارم.»

فاصله می گرفتند و درباره مسایل کلی صحبت می کردند.

روزی با کوب و اسرمان در اویرن گادین پدرم را دیدم، به او سلامی کرد و گفتم: «هنوز آنقدرها پیش نرفته‌ام.» پدرم پاسخ داد: «آنقدرها؟ مگر تا به حال در ارتفاع ۲۰۰۰ متری نبوده‌اید؟» و اسرمان توضیح داد: «نه، منظورم رمان جدیدم است.» صحبت از داستان جدیدی بود که اسرمان آن وقتها مشغول نگارش آن بود و به نظر خودش بهترین داستانش بود؛ منظورم داستان اتسل آندر گاست است. و اسرمان کمی از ستایش خودش می آمد که احتمالاً دلیلش آن بود که از طبقات پایین اجتماع به جایی رسیده بود و دست کم چند سالی بود که وضع خوبی داشت. با خوش قلبی تمام روزی برای ما تعریف می کرد که زمانی چمدانی از جنس گونی داشته است که در آن همه زندگی و دارایی خود را نگهداری می کرد، ولی چون این چمدان را در امانات راه آهن گذاشته بوده و پول پرداخت هزینه آن را نداشته است، ماهها بعد به سراغ آن می رود. هر چند بعدها پول کافی برای قمار در مونت کارلو، سفرهای تجملاتی به آمریکا، قطعه‌ای زمین در روستای آلت آوسزه داشت، از جایگاهی که به آن رسیده بود با افتخار یاد می کرد و گذشته‌های خود را البریز از غم و اندوه و تاریک می دانست. از خانه خود در زالتسکامرگوت به مونیخ می آمد، گاهی هم بخشی از داستانش را برای مامی خواند. در

نامه‌ای به پدرم نوشته بود: «یاکوب بارها قطعاتی از زمان جدیدش را خوانده است و وضع روبه‌راهی دارد و مثل همیشه کمی طنز هم چاشنی کار اوست.»

از آنجا که در این بخش سخن از میهمانان به میان آوردم، یاد میهمان دیگری به نام هرمان گراف کایزرلینگ^{۱۲} فیلسوف می‌افتم که در زمان جنگ جهانی اول به دیدن ما آمد و مادرم تمام ذخیره باارزش غذایی و کره خود را به امید آنکه آن اشراف‌زاده فقط به تماشای آن بپردازد، مهیا ساخته بود، ولی بعد با ناراحتی فراوان شاهد آن بود که آقا و خانم اشراف‌زاده تمامی سهمیه یک ماهه آنها را با ظرافت کامل نوش جان فرمودند. این اشراف‌زاده که زمانی از ملاکان بزرگ منطقه بالت بود، احتمالاً از وضعیت نابسامانی که مادر آن به سر می‌بردیم، خبر نداشت. گراف کایزرلینگ یک بار دیگر در دهه بیست هم برای صرف غذا به خانه ما دعوت شد و خوب به یاد دارم که این اشراف‌زاده چاق و چله چنان حین نشستن به میز خورد که تمامی ظروف روی میز داشت پایین می‌ریخت و به این ترتیب وضعیت عجیبی پیش آمد. بعد حین صرف نوشیدنی صحبت گل انداخت و کایزرلینگ اعتماد به نفس خاص خود در سخنوری را نشان داد. پدرم از روی متن خیلی عالی می‌خواند، اما سخنران خوبی نبود. سخنرانی رسمی و عمومی برایش دشوار بود و اگر از روی متن نمی‌خواند، دقیقاً براساس آنچه از قبل آماده کرده و به ظرافتهای آن اندیشیده بود، حرف می‌زد. سخنرانی‌های آزاد و ناگهانی را تازه در اواخر عمرش یاد گرفت و بخصوص در آمریکا که نویسنده‌ای کاملاً مردمی شده بود، به این مهارت دست یافت. کایزرلینگ با جملاتی زیبا و خوش ترکیب منظور خود را بیان می‌کرد. نمی‌دانم پدرم او را تحت تأثیر قرار داده بود یا خیر. پدر معمولاً از کسانی که به آسانی سخن بر زبان می‌آوردند و پخته و کتابی حرف می‌زدند و جملات آنان درست و تکیه کلام‌های آنان بجا بود، خوشش نمی‌آمد. در این زمینه بسیاری از نویسندگان از او برتر بودند، اما به این موضوع حسادت نمی‌ورزید. درباره هرمان هسه که پدرم با او دوست صمیمی بود، زمانی گفته بود: «عجب پیر مرد جالبی است!» اما به سراغ گرهات هاویتمان، تنها همسنگ او که بارها پدرم این عنوان را بر او نهاده بود، برویم. نخستین ملاقات آنان در بوزن بود و این دیدار تأثیری بر پدرم نهاد که حاصل آن شخصیت پیرکورن در کوه جادو است و بعدها همسایگی با او در جزیره دریاچه هیدن و آخرین ملاقات آنها در فروشگاه خیابان بانهوف زوریخ در سالهای دهه سی جالب است که البته این بخش هم به نظر من گوشه‌ای از تاریخ ادبیات است. در دهه سی پدرم در فروشگاه لباسی که دو طبقه داشت، کراوات می‌خرید.

فروشنده به نزد او آمد و گفت: «همین الان یک نویسنده دیگر هم در فروشگاه است، منظورم آقای گره‌ارت هاوپتمان است. میل دارید با او احوالپرسی کنید؟» پدرم پاسخ داده بود: «آه، نه! تا پایان حکومت رایش سوم صبر خواهیم کرد.» فروشنده هم گفته بود: «دقیقاً همین پاسخ را هم آقای هاوپتمان به من دادند.»

ملاقات با هاوپتمان در خیابان پوشینگ مونیخ راه خوبی به یاد می‌آورم. این ملاقات در زمان جشن تولد هفتاد سالگی هاوپتمان اتفاق افتاد. عظمت شخصیت و استقلال فکری هاوپتمان پدرم راه شدت تحت تأثیر قرار داده بود، حتا بر خواهران و برادران کوچکتر من و دخترکان خدمتگزار نیز تأثیر نهاده بود و درست مانند همان ملاقات پیرکورن در کوه جادو این تأثیر پر قدرت نشأت گرفته از کلام هاوپتمان نبود، بلکه وجود خودش چنین حال و هوایی را پدید می‌آورد. آنچه می‌گفت، بیشتر هواداری از سلطنت بود و گفته‌هایش کمی پریشان می‌نمود. در نخستین ملاقات با مادرم در هفته بزرگداشت گوته در سال ۱۹۲۱ مادرم برایش تعریف کرد که پسری دوساله دارد. هاوپتمان مدتی ساکت ماند تا تأثیر کلام بزرگمنشانه او بیشتر شود و بعد گفت: «حتماً این پسرک شما بزرگ هم می‌شود؟»

پدر روزی در سال ۱۹۳۲ حین صرف نهار عنوان داشت که از جشن‌هایی که در بزرگداشت او برگزار می‌کنند، بسیار خسته است. همان شب جشنی در تالار قدیمی شهرداری مونیخ با حضور تمامی هنرمندان و سیاستمداران این شهر و کارل والتین و لیزل کارلشتات و شهردار دکتر کارل شارناگل برگزار شد. در این زمینه یاد

مابریش مان، ۱۹۲۰.

مراسم تولد دیگری افتادم که مربوط به هفت سال قبل و پنجاهمین سالگرد تولد پدرم بود. در آن مراسم نیز شهردار مهربان، آقای شارناگل که از پدرم خیلی خوشش می‌آمد، سخنرانی می‌کرد. از شیوه زندگی محافظه کارانه و بورژوای پدر خوشش می‌آمد و او را نمادی از آن پسر نجیب زاده اهل شهر لوبک می‌دانست که با شرایط محافظه کارانه مونیخ خو گرفته است. می‌گفت: «شما خودتان را در دل ما جا داده اید و شهروند مونیخ هستید، آری، شما با آثارتان چهره‌هایی پر قدرت و سالم در ذهن ما ایجاد کرده اید



که ما به آنان خو گرفته ایم.» اینکه شخصیت های رمان بودنیروک ها مثل توماس و هانو را بتوان به عنوان الگو و سرمشق انتخاب کرد، به نظر من سخنی شجاعانه بود. با این حال در این شخصیتها نیز نکاتی نهفته بود که ارزش فکر کردن را داشت. در واقع پدرم در تمامی عمر خود تصویری از پدرش را در ذهن خود داشت که در قالب توماس بودنیروک به توصیف آن پرداخته بود.

۱۳۳

در سال ۱۹۳۳ که حکومت بیشتر اموال و اندوخته های ما را مصادره کرد، پدرم به مادر گفت: «این وضع درست شبیه وضع پدرم است.» منظورش را فهمیدم. منظور سرنوشت مشابه پدرش بود که در سنین پیری ضرر مالی سنگینی کرده بود و از آن در بودنیروک ها نیز یاد می شود. پدرم همچون گوته می توانست بگوید: «از پدرم شکل ظاهری و راه و رسم زندگی را به ارث برده ام.» ولی همیشه خود را تاجرزاده می دانست و زمانی در نامه ای باغرور خاص نوشته بود: «به عنوان تاجرزاده به کیفیت کار بسیار اعتقاد دارم.» او جدیت، وظیفه شناسی و طرز زندگی تاجران سده نوزدهم را در زندگی هنری خود پیش گرفته بود.

بی شک من نیز نمی خواهم در اینجا اهمیت الگوهای گذشته در زندگی پدرم را شرح دهم، اما این نکات در او تأثیری بسیار داشت و یکی از عناصر اصلی داستانها و جنبه های طنز و خرافاتی آثار او را تشکیل می داد. در نهایت باید بادی از علاقه فراوان او به گوته بکنم که بسیار در آن باره بحث شده است. پدرم بسیار شیفته و علاقه مند به گوته بود و شیوه زندگی خود را بر اساس زندگی گوته شکل می داد. یادم می آید

توماس مان، آوریل ۱۹۳۸.

که در صفحه ای از زندگینامه گوته صحبت از کالسکه ای می شود که گوته در پنجاه سالگی آن را خریده بود، پدرم در حاشیه مطلب بامداد نوشته بود: «در پنجاه سالگی!» منظورش به وضوح مشخص بود. او نیز در پنجاه سالگی نخستین اتومبیل را خرید. چنین تشابهاتی در او لذت بسیاری برمی انگیزت. این نشانه ها تأییدی بر آن بود که گوته همان گونه که در فصل هفتم داستان لوته در وایمار می آید، در پنجاه سالگی به اوج خلاقیت هنری خود دست یافته بود. بطور اتفاقی



فصل هفتم را پدر انتخاب نکرده بود، زیرا به عدد هفت اعتقاد داشت و کارهای مهمش را جوری تنظیم می کرد که با عدد هفت همخوانی داشته باشد، مثلاً هانس کاستورپ در اوس هفت سال می ماند و یا آنکه خودش اعتقاد داشت و در زندگینامه ای به قلم خودش هم پیش بینی کرده بود که در هفتاد سالگی چشم از جهان فرو خواهد بست.

نشریه آمریکایی تایم برایش نامه ای نوشته و در هفتاد و یکمین سالگرد تولدش پرسیده بود که حال چه وضعی دارد. پدر جواب داده بود که هنوز زنده است، اما به شدت بیمار است و پیشگویی ها هم همیشه به طور کامل درست از آب در نمی آید. این بیماری دوباره (سرطان ریه) او را به نگارش کتابی واداشت که در آن زمان به نگارش آن پرداخت و بیش از هر اثر دیگری قدرت خود را صرف آن کرد، منظوم داستان دکتر فاستوس و بخصوص فصل شیطان این اثر است. در زندگی او رفتارهای نیمه طنز و نیمه جدی فراوانی وجود داشت، مثلاً عقیده داشت هر آنچه در داستانش آورده است همچون نجیب زادگان بودنیروک ها، سلطنت آلمان در اعلیحضرت و آسایشگاه مجلل و زیبای اروپایی کوه جادو، همگی دیگر وجود ندارند و بهتر از آن نیز نمی شود به توصیف آنها پرداخت. زمانی که آقا و سگش را می نوشت، آن سگ دوست داشتنی او که بر آن اساس داستانش را می نوشت، مُرد و این حادثه تأثیر زیادی بر او گذاشت. حتا عقیده داشت که اداره پست همیشه بی آنکه او سفارشی بدهد، مطالب لازم و مفید برای نگارش آثارش را برایش می آورد.

چنین حدسیاتی نشان از علاقه او به طنز و در عین حال اعتقاد به آن بود که هنرمندان به عنوان برگزیدگان باید خود زندگی خویش را شکل بخشند. مشابه این کار را در رفتار گوته و تولستوی دیده بود و خودش نیز اعتقاد داشت آنچه درباره سایر هنرمندان می گوید، در مورد خودش هم صادق است و برگرفته از تجربیات او از مشاهده دیگران می باشد. از جمله همین علاقه موشکافانه به زندگی هنرمندان را که نشانی از خود او نیز به همراه داشت در آثاری همچون تونیو کروگر یا مرگ در ونیز می بینیم. آشکارترین تصویر او از جوانی خودش تونیو کروگر بود، اما بیش از این اثر در شخصیت گوستاو فون آشنباخ مرگ در ونیز یا شاهزاده کلاوس هاینریش در اعلیحضرت یا فلیکس کرول یا به شیوه ای کاملاً متفاوت در دکتر فاستوس و شخصیت آدریان لورکون می توان او را یافت. درباره دکتر فاستوس در نامه ای چنین نوشته است: «این کتاب شرح زندگی سراسر پر جدل و مکافات و به نوعی زندگینامه خودم است.» عقیده داشت که هنرمندان بزرگ باید اعتماد به نفس و آگاهی فراوانی نسبت

به خود داشته باشند و خود را انسانهایی برگزیده بدانند تا بتوانند بخوابند و اگر چنین اعتماد به نفسی نداشته باشند، نمی‌توانند به آفرینش آثار هنری بپردازند. خودش چنین حسی را داشت. خود را فرزندی خوشبخت همچون فلیکس کرول، آن نیرنگ باز خوشبخت و شوخ می‌دانست که در روز یکشنبه به دنیا آمده است. رابطه خود با ملت خویش، یعنی آلمانی‌ها را رابطه‌ای صمیمی و خوب می‌دانست و اعتقاد داشت که برگزیده شده است تا آنچه را که آلمانی‌ها تجربه کرده‌اند، در هنر خود بیان کند. به همین دلیل جدایی او از این ملت که در سال ۱۹۳۰ آغاز شد، او را بسیار دچار تشویش ساخت. مهاجرت ابتدایی به سوئیس و بعد آمریکا برایش بسیار دشوار بود و از این رو تحمل آن را نداشت که در خانه‌اش، حتا در کالیفرنیا به زبانی جز آلمانی صحبت شود و در همان غربت چنین جمله‌ای را با افتخار نگاشته بود: «هر جا که باشم، آنجا آلمان است.» به همین دلیل نیز آشتی مجدد او با آلمان در اواخر عمرش تأثیری بسیار خوب بر او داشت، این آشتی که اوج آن سخنرانی او به مناسبت بزرگداشت فریدریش شیلر بود و او در سن هشتاد سالگی با صرف آخرین توان خود آن را ایراد کرد، در واقع آخرین اثر او بود. ♦♦♦



ششگانه انسانی و مطالعات فرهنگی

۱. Jacob Wassermann (۱۹۳۴-۱۸۷۳) نویسنده آلمانی.
۲. Ernest von Possart کم‌دین و بازیگر تئاتر.
۳. Friedrich Delitzsch (۱۹۲۲-۱۸۵۰) آشورشناس مشهور آلمانی که دستور زبان عبری او شهرت فراوانی دارد. مقالاتی که دلچ درباره انجیل و بابل (Bibel und Babel) نگاشت، باعث یک سلسله انتقاد و مباحثی شد که چندین سال به طول کشید.
4. Kusunacht
۵. Theodor Fontane (۱۸۹۸-۱۸۱۹) نویسنده، روزنامه‌نگار و منتقد تئاتر آلمان.
۶. Vicki Baum (۱۹۶۰-۱۸۸۸) نویسنده اتریشی.
7. Thackeray
۸. Gottfried Keller (۱۸۹۰-۱۸۱۹) نویسنده و نالیست آلمانی.
۹. Joseph Freiherr Von Eichendorff (۱۸۵۷-۱۷۸۸) شاعر آلمانی دوره رمانتیک.
10. Emil Janings
۱۱. Gerhart Hauptmann (۱۸۶۲-۱۹۴۶) نویسنده بزرگ دوره ناتورالیسم آلمان.
12. Hermann Graf Keyserling



شماره شانزدهم - زمستان ۱۳۸۵
سال بیستم علوم انسانی
مطالعات فرهنگی